Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل صد و سوم : اتاق مشترک

اما قبل از انکه گو مانگ بتواند حرفش را تمام کند، مو شی محکم دستی را که به سمتش دراز شده بود، پس زد.

«.....»

لبخند روی لب های گو مانگ خشکید. برقی نامحسوس از عمق چشمان آبی اش گذشت، اما سریع ناپدید شد و دوباره ان لبخند خونسرد و گستاخانه اش را بر لب نشاند.

«دلخور شدی؟»

مو شی حرفی نزد، با سختی احساساتی که در شرف انفجار بود را سرکوب کرد و خصمانه به گو مانگ نگریست.

حالت چهره اش در آن لحظه همچون سگ وفاداری بود که از سمت صاحبش اسیب دیده،اما گربه ای را نیز یادآور میشد که روی دمش پا گذاشته اند. غم و تهدید در ان چهره استخوانی و سفیدش ظاهر شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود اما همچنان غرور خود را حفظ کرده و همانطور که دندان های سفیدش را به هم میسایید، با خشم و درد و در حین حال تکبر، متقابلا به گو مانگ خیره مانده بود.

بعد از مدتی طولانی، چنانچه سعی در مخفی کردن لرزش صدایش داشت، با ملایمت گفت:«معلومه که باور میکنم. من مثل تو نیستم که نسبت به همه چیز بیتفاوت باشم.»

«.....»

گو مانگ برای لحظه ای ساکت ماند سپس نیشخند زد:«نگاش کن، هه، تو از وویان ایراد میگیری، اما فکر نمیکنی دوتاتون مثل همید؟ اون اصرار داشت عشقشو تحمیل کنه، و تو اصرار داری حرفای منو باور کنی.»

رگ های دست رنگ پریده سفید مو شی از فشار عصبی بیرون زد.

گو مانگ طوری رفتار کرد که انگار ان صحنه را ندیده است و گفت:«واقعا تفاوت چندانی بین تو و اون نیست. هر دو فکر می کنید طرف مقابل جواب محبت هاتونو نداده، بنابراین درحقتون ظلم شده و مورد بی مهری قرار گرفتید و در نهایت سال های زیادی رو با رنج و نفرت گذروندید.»

«فکر کردی نفرت من از تو در تمام این سال ها فقط به این بخاطره بوده که فکر کردم جواب محبت هامو ندادی؟»

وقتی گو مانگ به چشمان مو شی خیره شد، احساس اندوه وجودش را در بر گرفت اما فقط مکثی کرد و سپس گفت:«پس چه دلیل دیگه ای داشته؟»

مو شی ناگهان چشمانش را بست، مژگانش لرزید. احساساتی که مدتها در سینه حبش کرده بود ناگهان فوران کرد:«اگه فقط به این خاطر ازت ناراحت بودم، هنوز میتونستی اینجور جلوم وایسی و همچین حرفایی بزنی!؟ تا حالا هزارتا فرصت داشتم که تلافی کنم! اگه واقعا فقط این خاطر رنجیده بودم، میتونستم بهت دست درازی کنم، تحقیرت کنم، مسمومت کنم یا دارو به خوردت بدم؛ فقط چون اینکارارو نکردم، خیال کردی بلد نیستم؟! گو مانگ من مثل همراهم با تو رفتار کردم، مثل دوستم، مثل....»

مثل معشوقم، مثل معبودم...

من از خیانت و تغییرت متنفرم. تو فقط منو رها نکردی بلکه برادرانت، رویاهایت، شکوه و افتخارت رو رها کردی.

و اون مردی که قبلا بودی.

«بزار اینجوری بهت بگم که حتی اگر در تمام عمرت دیگه هیچ کاری با من نداشتی، من بازم ازت متنفر نمیشدم.»

«.....»

«گو مانگ. اون موقع، تو تقریبا قلب منو از سینه بیرون کشیدی.»

نوک انگشتان گو مانگ با شنیدن این حرف آهسته لرزید.

صدای مو شی گرفته بود، سرش را بلند کرد تا او را بنگرد. چشمان مشکی اش تهی از هر چیزی به نظر میرسید.... نه درخششی، نه احساسی...

«هنوز نفهمیدی؟»

«.....»

گو مانگ برای مدتی ساکت ماند. چشمان تیره مو شی دردناک تر از چیزی بود که بتوان به انها نگاه کند.

گو مانگ هنوز اولین باری که ان جفت چشم سیاه را دیده بود به یاد داشت، ان موقع اینگونه به نظر نمی رسیدند. اولین باری که گو مانگ مو شی را دید، زیر یکی از درختان اسمانتوس در آکادمی ایستاده بود. یک دست لباس مشکی که نقش مار پرنده و حاشیه دوزی های طلایی داشت پوشیده بود. با یک نوار طلایی موهایش را از پشت بسته بود. کمانی یشمی بر بازویش قرار داشت، و به هدفش در دوردست خیره شده بود.

باد وزیدن گرفته و آستین هایش را به اهتزاز در اورد. وقتی نگاه سنگین شخصی را از پشت سرش احساس کرد، موهای جلوی صورتش را کنار زد و برگشت و به گو مانگ نگاه کرد.

چشمانش شفاف و درخشان بود،همچون رودخانه ای پاک که هنوز با آلودگی های دنیای فانی گل آلود نشده بود. پس از چندی نگاه بی احساسش را از گو مانگ گرفت.

بعدها گو مانگ چندین مرتبه دیگر او را در آکادمی دید. یک بار که تنها روی پله های سنگی نشسته و مشغول خواندن بود. بار دیگر که به تنهایی کنار درختی غذا می خورد. دفعه بعد او را در زمین تمرین اکادمی دید، درحالیکه نواری را در دهان راه گرفته و موهایش را میبست و گردن باریک سفیدش که خیس عرق بود از ردای سیاهش بیرون زده بود.

او همیشه تنها بود.

«ارباب جوان خانواده مو واقعا مغروره.»

«داشتن انرژی معنوی قوی خوبه، اما نه بیش از اندازه. کی میدونه؟ شاید داره تو راه یه جادوی تاریک و ناشناخته تهذیب میکنه؟»

«چرت و پرت نگو، اون مو-گونگزی همه این مهارت ها رو با کار و سختی زیاد به دست آورده. نشنیدی استاد هر روز ازش تعریف میکنه؟ ظاهرا از زمانی که اومده هر روز تا قبل نیمه شب تو میدون تیر تمرین میکنه. هه هه، نمیدونم بخاطر کی انقدر به خودش زحمت میده.»

گو مانگ مکالمات زیادی از این قبیل شنیده بود. پیش از این مو شی نمیدانست "گومانگ" کیست، اما گو مانگ شناخت زیادی از اسم مو شی داشت. از پچ پچ های دانش اموزان درون آکادمی و حرف های تمسخر امیزی که اربابش پشت سر او میزد، ناخواسته چیزهای زیادی در مورد این شخص فهمیده بود.

اربابان جوان زیادی با خلق و خوی های خاص میان انها وجود داشتند... انهایی که بد اخلاق بودند، افرادی که لایق شهرت خود و خاندانشان نبودند و یا جاه طلبی بسیاری داشتند. ان زمان نیز گو مانگ فکر میکرد مو شی خودش مسئول این اتفاقات است و برداشت خوشایندی از او نداشت.

تا یک روز....

یک روز وقتی داشت از کنار زمین حفاری رد می‌شد، دو نفر از برده آکادمی را دید که در مقابل مو شی زانو زده اند. مو شی بالای سرشان ایستاده و سلاح آسمانی شویران نیز جرقه زنان میان دستانش قرار گرفته بود. او فکر کرد که این گونگزی از قدرت و نفوذ خود برای زورگویی به بردگان اکادمی استفاده میکند. درست لحظه ای که تصمیم گرفت جلو رود و پا درمیانی کند، صدای یکی از بردگان را شنید که گریه کنان گفت:«مو-گونگزی! مو-گونگزی! ما واقعا اشتباه کردیم! نمیخواستیم از قصد کیسه پول شما رو بدزدیم، فقط.... فقط....»

دختر بچه ای بیمار و لاغر از کنارش فریاد زد:«ما واقعاً گرسنه ایم. چند روز پیش مورونگ گونگزی رو ناراحت کردیم و سرپرست خونه برای مجازات جیره غذاییمونو کم کرده. داریم از گشنگی میمریم... شما هم همـ -همیشه تنهایید...»

«برای همین به خودمون- به خودمون جرات داریم کیسه پول شمارو بدزدیم.»

«اوهو اوهو، متاسفم... گونگزی رحم داشته باشید، مارو ببخشید... خواهر من سه روزه که چیزی نخورده... هنوز خیلی کوچیکه....میترسم نتونه دووم بیاره.... اگه میخواید کسی رو مجازات کنید، منو مجازات کنید، خواهش میکنم به خواهرم کاری نداشته باشید....»

دختر هق هق کرد:«گه گه....»

«.....» مو شی لحظه ای بیصدا به ان خواهر و برادر خیره ماند، پس از چندی جرقه های سرخ شوایران رفته رفته ناپدید گشت.

مو شی بی انکه حرفی بزند کیسه پولش را بیرون اورد، ان را روی پله های سنگی گذاشت و رفت.

این حرکت مو شی گو مانگ را که از دور نظاره گر ماجرا بود بشدت متحیر ساخت.

در واقع بخاطر هوآپوان، به غیر از خدمتکاران شخصی اربابان جوان، شاگردان اکادمی تهذیبگری اجازه نداشتند با بردگان عادی تعامل داشته باشند، خصوصا اینکه نباید به انها کمک میکردند... این یک تابو بزرگ در اکادمی بود.

اما مو شی بدون انکه انتظار جبران داشته باشد چنان بیدرنگ دست به عمل زده بود که انگار این یک مسئله کاملا عادی و طبیعی است.

همانطور که گومانگ نیمرخ ان ارباب جوان را تماشا میکرد، ناگهان احساسی وصف ناپذیر در قلبش شکل گرفت.

اما، اگر ماجرا به همین سادگی تمام میشد شاید مو شی بعدها نمیتوانست اینطور توجه گو مانگ را به خود جلب کند. مسئله ای که واقعاً گو مانگ را شگفت زده کرد این بود که پس از چند روز، خبر این ماجرا در کل آکادمی پخش شد.

پسر فولینگ جون، مو شی، بخاطر قانون شکنی با ضربات شلاق مجازات شده.

«آخ آخ! پس بالاخره روزی که مو خوشگله هم تنبیه بشه رسید؟»

«خیلی پرمدعا شده بود. فقط ضربه شلاق میتونست حالشو جا بیاره!»

«من شنیدم چون کیسه پولشو به دوتا برده داده این بلا سرش اومده. همیشه ادای ادمای سخت کوشو در میاورد،حالا تظاهر به مهربونی هم میکنه؛ خیلی ادم ریاکاریه.»

گو مانگ حرفهای دیگران را میشنید، اما احساسی کاملا متفاوت در قلبش داشت. وقتی به عمارت بازگشت، ناگهان صدای قهقهه های بلند مورونگ لیان را از داخل حیاط شنید.

«این پسره مو عجب احمقیه! فقط یه نقشه ساده بود، واقعا انتظار نداشتم به همین راحتی تو دام بیفته، هاهاهاها!»

«ارباب من از همه باهوش ترن. امکان نداره مو شی بتونه حریف شما بشه.»

«همف! با شکستن تابوی بزرگ آکادمی، هر چقدر هم که قدرت جادوییش زیاد باشه، نمیتونه شاگرد ممتاز آکادمی بشه. میخواست با من دربیفته؟» مورونگ لیان به تمسخر ادامه داد:«هنوز برای اینکار خیلی جوونه.»

آن لحظه بود که گو مانگ متوجه شد اصل ماجرا از چه قرار است و این نقشه مورونگ لیان برای از میدان به در کردن حریف خود بوده است. بعد از اینکه ان خواهر و برادر کیسه پول و سکه های مو شی را گرفتند، مستقیم نزد مورونگ لیان آمده و همه چیز را مطیعانه به او تحویل دادند. مورونگ لیان بلافاصله شکایت نامه ای تنظیم کرده و مستقیماً آن را برای مسئول

مقررات آکادمی فرستاده و متذکر شده که مو شی آشکارا از قوانین آکادمی سرپیچی می کند و در خفا با بردگان در ارتباط است.

اگرچه مو شی به به عنوان تنها پسر خانواده مو، به شدت مجازات نشد، اما در هر صورت یکی از قوانین اصلی آکادمی را زیر پا گذاشته بود. علاوه بر این، مسئول مقررات یکی از دوستان خانوادگی وانگشو جون بود، بنابراین طرفداری مورونگ لیان را کرد و موشی را مجازات کرد.

آن زمان گو مانگ به مورونگ لیان تعلق داشت. او و مو شی هیچ راهی برای ارتباط نداشتند. با اینکه گو مانگ خیلی ناراحت بود نمیتوانست حرفی به مو شی بزند یا او را ملاقات کند و موضوع را به دیگران بگوید.

اما، از آن زمان به بعد، مو شی بذری در قلب گو مانگ کاشت که تمام شکوفایی و سرسبزی آینده از ان نشات گرفت.

سرنوشت اینطور مقدر شده بود و هیچ کس نمیتوانست از آن فرار کند.

چند روز بعد، وقتی گو مانگ از کنار مسیر درختکاری شده آکادمی میگذشت، جوانی را دید که تنها کنار درخت توس نشسته بود.

مو شی ساکت زیر درخت نشسته و در حالیکه طومار بامبویی را که روی زانوهایش گذاشته بود می خواند، گاز های کوچکی به لقمه غذایش میزد. بر ان گونه سفید و صاف که بسان برف مینمود، رد شلاق باقی مانده بود،

اما تاثیری بر زیبایی اش نداشت. ابشار مژگانش پایین ریخته و چشمانش شفاف و نگاهش عاری از کینه بود.

گو مانگ پشت یک درخت ایستاد و انقدر از دور به ان آدم تنها اما زیبا و باوقار خیره شد که موشی بالاخره متوجه نگاه سنگین و دقیق او شد، سرش را بالا اورد و همان لحظه نگاهش با گو مانگ تلاقی کرد.

گو مانگ:«.....»

مو شی:«؟»

این اولین باری بود که گو مانگ با آن چشمان تیره روبرو میشد. این موضوع کمی او را مضطرب ساخت. گو مانگ همیشه فردی بشاش و بی خیال بود، اما در ان لحظه دست و پایش را گم کرده و خام و ناشی بنظر میرسید.

با نگرانی لب هایش را لیسید. میخواست به مو شی لبخند بزند اما مطمئن نبود دقیقا باید چه رفتاری نشان دهد. در همان لحظه لو جانشینگ از دور او را دید، دست تکان داد و فریاد زد:«مانگ-ار! برای چی اونجا وایسادی؟»

گو مانگ که تا بناگوش سرخ شده بود، من من کنان جوابی داد و هراسان نگاهش را برگرداند و فرار کرد.

مو-گونگزی نجیب زاده اصلا این شخص کم اهمیت و بی نام و نشان را نمی شناخت و یحتمل اولین ملاقاتشان در آن مسیر پر درخت را به خاطر نمی آورد.

اما گو مانگ به یاد داشت.

آن دو جفت چشم سیاه که از همان اول قلبش را ربود....

در خاطراتش این طور به یاد داشت که با تمام وجود میخواست از ان برق پاکی و معصومیت محافظت کند.

گو مانگ آهی کشید و به چشمان بی فروغ مو شی نگریست. نفرت، کینه، درد، رنج، غم در انها دیده میشد و لجاجت و بیرحمی در اعماقش موج میزد. با اینحال گو مانگ به یاد داشت که انها در گذشته تنها نشان دهنده جدیت، افتخار و وقار صاحب خود بودند.

افسوس که عاقبت به این شکل درامده بودند...

گو مانگ رویش را برگرداند.

میترسید اگر از نگاه کردن او دست برندارد، نتواند جلوی گفتن بعضی حرفها را بگیرد، قلبی که روزی خانه هسته اش بود، درد میکرد.

بر کلبه کاهگلی سکوت حکمفرما بود. گو مانگ دیگر حرفی نزد. روی تپه کاه نشست،سپس آهسته به پشت دراز کشید و با نگاهی تهی به سقف خیره

شد. مسلما میدانست که باید خود را از موشی جدا کند. مو شی برای او زهر بود. همچون سمی کشنده و بدون درمان، که با یک قطره میتوانست جانش را بستاند. سعی داشت کرد بین خودش و مو شی دیوار بکشد، اما به محض انکه ان چشمان ناامید، غمگین و دل شکسته را دید، دستی که سعی داشت با انها دیوار بسازد لرزید.

او واقعاً می خواست از این کلبه کوچک کاهگلی بیرون رود. در داخل، به غیر از بوی کاه، تنها چیزی که احساس می‌کرد، عطر ملایم و خوشایند تن مو شی بود.

او جلوی مو شی ماسکی سرد و سفت بر چهره نشانده بود، اما نمی‌دانست تا کی می‌تواند آن را نگه دارد.

هیچکدام حرفی نزدند.جو فوق العاده سنگین و اضطراب اور بود. سرانجام گو مانگ طاقت نیاورد و ناگهان برخاست. خودش را تکاند و به سمت در رفت و از شکاف به بیرون نگاه کرد.

آن شیاطین خفاش هنوز به دنبال شریک همراه بودند. اوضاع خیلی بهم ریخته بود و هنوز زمان خوبی برای رفتن نبود. فرا نرسیده بود.

تنها کاری که گو مانگ می‌توانست انجام دهد این بود که به سمت مو شی برگردد،دستش را زیر چانه اش بزند و با نگاهی تهی به جلو خیره شود. دیگر

نمیخواست احساسات مو شی را جریحه دار کند، صدمه زدن به مو شی در اخر به درد و ناراحتی خودش منجر میشد.

آن دو مدتی همانطور در سکوت نشستند.

گو مانگ از گوشه چشم نگاهی به مو شی انداخت. مو شی سرش را پایین انداخته و مژگانش فرو افتاده بود.

بعد از مدتی دوباره به مو شی نگاه کرد.

مو شی همچنان سکوت کرده و او را نادیده می گرفت. معلوم نبود که متوجه نگاه های گاه به گاه گو مانگ شده است یا نه. در واقع، پس از فوران احساساتش، در سکوت فرورفته و مایل نبود به صحبت ادامه دهد.

گو مانگ میدانست که واقعا قلبش را به درد آورده.

معلوم بود که گو مانگ میدانست مو شی هیچ شباهتی به وویان ندارد!

آنها قبلاً در آتش عشق یکدیگر سوخته بودند، گو مانگ با رضایت خاطر و دل و جان با موشی میخوابید، اما اکنون، او را به انجام رفتارهای غیرمعقولانه متهم میکرد، در حالیکه به وضوح حمایت مو شی را دیده بود، حتی غم و نا امیدی او را و اینکه حاضر بود برای حفاظت و بازگشت او جانش را فدا کند...

اما، با شرایط فعلی، غیر از اینکه موشی را وادار کند از او متنفر باشد و ترکش کند، چه راه دیگری داشت؟

موشی دل نازک بود و ذات شریف و پاکی داشت. با اینکه بی رحم و سرد بنظر میرسید، گو مانگ می دانست که او از هر کس دیگری مهربان تر است. اما این مهربانی مانند کمکی بود که ان زمان به بردگان آکادمی کرد و به راحتی تبدیل به سلاحی شد که دیگران می توانستند از آن برای نقشه کشیدن علیه او استفاده کنند.

بنابراین، از آنجایی که گو مانگ از پیش این مسیر را انتخاب کرده بود، فقط تنفر مو شی را میخواست. او نیازی به «ترحم»، «گلایه» ،«نارضایتی» و خصوصاً ذره ای عشق نداشت.

اما وقتی انقدر به او نزدیک بود که عطر اشنای تنش را نفس میکشید، همان تشویش و بیقراری گذشته را احساس میکرد. هر چقدر هم که عقلش به او میگفت باید چگونه رفتار کند، نمیتوانست جلوی اندک امید رقت انگیزی که در قلبش احساس میکرد را بگیرد.

خود را فریب میداد که اوضاع می تواند تغییر کند، که او همچنان می تواند مانند پروانه ای که به سمت شعله پرواز میکند، مثل قبل به مو شی نزدیک شود، که هنوز می تواند او را در آغوش بکشد، با او در آمیزد... اگر میتوانست یک بار دیگر به بهانه لذت جویی و اشتیاق جمله "عاشقتم" را بی تردید بر زبان آورد.

اگر میتوانست چقدر خوب میشد.

بعد از مدتی طولانی، گو مانگ بالاخره آن سکوت آزار دهنده را شکست و عمدا موضوع را عوض کرد:«اهم... راسی الان یادم افتاد، کریستال زندگی یو چنچینگ کجاست؟»

مو شی همچنان نگاهش را از او گرفته بود:«تو کیسه آسمان و زمینم.»

«بیارش بیرون، یه نگاه بهش بندازیم.»

مو شی سنگ عقیق مانند را بیرون آورد. سنگ با نور شدیدی میدرخشید. گو مانگ آن را گرفت و مدتی آن را بررسی کرد، سپس به مو شی برگرداند.

«انگار طرف جیانگ یه شوئه اینا اوضاع داره خوب پیش میره. لازم نیست برای رفتن عجله کنیم، بهتره صبر کنیم تا اول تموم خفاشا برن تو لونه هاشون.»

مو شی:«هم.»

هر دوی انها غرق افکار خود بودند، بیصدا روی تپه کاه نشسته و منتظر بودند تا شیاطین خفاشی که دنبال همخوابه بودند، وارد لانه ها شوند.

فضا ساکت بود.

ناگهان دو شیطان خفاش درحالیکه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند از مقابلشان رد شدند و سکوت را شکستند. حرکاتشان از پشت پرده بامبویی

دیده میشد، بدنهایشان را به هم چسبانده بودند و یکدیگر را میبوسیدند. صدای خنده ها و لاس زدنهایشان به وضوح شنیده میشد.

«آروم، انقدر عجله نکن___»

«ما داریم برای اعلیحضرت انرژی حیاتی جمع میکنیم، نباید عجله کنیم؟»

خفاش ماده ریزریز خندید، صدای خنده اش به صدای بوسه ها آمیخته بود.

«اوممم...تو فقط اعلیحضرتو بهانه میکنی. نگو که خودت نمیخوای....»

ادامه حرف هایش با بوسه هایی خیس و پر حرارت خفه شد.

گو مانگ بی اختیار نگاهی به مو شی انداخت. مو شی متوجه نگاه خیره او شد و رویش را برگرداند. درست همان لحظه ای که گو مانگ خیال کرد مو شی میخواهد خود را به کری بزند، ناگهان پرسید:«منظور از جمع کردن انرژی حیاتی برای اعلیحضرت چیه؟»

گو مانگ گفت:«اوه، فکر کنم وویان میتونه انرژی معنوی ای که شیاطین خفاش موقع جفت گیری تولید میکنن جذب کنه.این احتمالاً یکی از ویژگی خاص قبیله خفاش آتشینه.»

مو شی حرفی نزد اما از قیافه اش معلوم بود که با خود میگوید:«*چقدر مزخرف.*»

گو مانگ گفت:«خفاشای آتشین کلا ذات هرزه ای دارن. این مسئله چیز عجیبی نیست. وقتی همشون وارد لونه شدن، میریم.»

آن دو خفاش همچنان بیرون ایستاده و یکدیگر را با ولع می‌بوسیدند، و تنها از سایه‌هایشان میشد شور و اشتیاق بین آنها را حس کرد.

درست زمانی که می خواستند در را هل دهند و وارد شوند، خفاش نر ناگهان بازایستاد:«اه، این یکی پره.»

خفاش ماده با صدایی لطیف و آرام گفت:«اتاق بغلی خالیه، بیا بریم اونجا.»

ان دو خفاش وارد اتاق بغلی شدند. همین که مو شی اهی از سر آسودگی کشید،صدای بوم بلندی از دیوار کنارشان بلند شد و به دنبالش صدای معاشقه ان دو خفاش که به دیوار چسبیده بودند به وضوح در کلبه کاهگلی طنین انداخت.

«شیرینم، بزار دوباره ببوسمت....»

«آروم تر....»

«.....»

اینبار وقتی گو مانگ مو شی را نگاه کرد با صورت تیره او مواجه شد.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane